

یوجین لی

سوزان لی

مترجم: سهیلا عرب



یوجین لی

..... نویسنده: سوزان لی • مترجم: سهیلا عرب
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: لیلا صلاحی
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۱۰۵-۶

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه : لی، سوزان □ Lee, Susan (Novelist) □ عنوان و نام پدیدآور : یوجین لی / سوزان لی؛ مترجم سهیلا عرب؛ ویراستار لیلا صلاحی. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۳. □ مشخصات ظاهری : ۲۳۲ ص. ؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م. □ شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۱۰۵-۶ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: The name drop, ۲۰۲۳ □ موضوع : داستان های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱م. □ ۲۱st -- Young adult fiction, English □ century □ شناسه افزوده: عرب، سهیلا، ۱۳۶۳-، مترجم □ رده بندی کنگره: ۱/PZY □ رده بندی دیویی: [ج] ۹۲/۸۲۳ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۸۳۰۰۳۸ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

فهرست

۷.....	به راحت ادامه بده
۱۱.....	فصل اول
۱۷.....	فصل دوم
۲۳.....	فصل سوم
۲۹.....	فصل چهارم
۳۸.....	فصل پنجم
۵۶.....	فصل هفتم
۶۳.....	فصل هشتم
۷۴.....	فصل نهم
۸۱.....	فصل دهم
۹۲.....	فصل یازدهم
۱۰۲.....	فصل دوازدهم
۱۱۱.....	فصل سیزدهم
۱۲۱.....	فصل چهاردهم
۱۳۰.....	فصل پانزدهم
۱۳۵.....	فصل شانزدهم
۱۴۵.....	فصل هفدهم
۱۵۳.....	فصل هجدهم
۱۵۸.....	فصل نوزدهم

جسیکا	۱۵۸
فصل بیستم	۱۶۹
فصل بیست و یکم	۱۷۶
فصل بیست و دوم	۱۸۶
فصل بیست و سوم	۱۹۱
فصل بیست و چهارم	۲۰۰
فصل بیست و پنجم	۲۰۵
فصل بیست و ششم	۲۱۰
فصل بیست و هفتم	۲۱۸
فصل آخر	۲۲۷



به راهت ادامه بده

جسیکا

می‌گویم: «بابا، مشکلی نیست. نمی‌خواه باهام بیای داخل. اگه ماشینت رو تو منطقه پارک ممنوع ول کنی، جریمه می‌شی.» امیدوارم با این حرفم قانع شود و من را به حال خودم بگذارد. بعضی اوقات پول تنها زبانی است که پدر فوق‌العاده خسیسم آن را خوب می‌فهمد.

در حالی که راه‌های پیش‌رویش را سبک‌سنگین می‌کند، برای لحظه‌ای چشمانش بسته می‌شوند. دو حالت دارد: یا باید همراه دختر یکی یک‌دانه‌اش داخل فرودگاه برود تا مطمئن شود اولین سفر بی‌همراهش را بدون هیچ مشکلی آغاز می‌کند یا خطر جریمه شدن و احتمالاً بکسل شدن ماشینش را به جان بخرد. تابلو است که دارد حساب‌کتاب می‌کند تا ببیند می‌تواند پس‌انداز ضروری ماهانه‌اش را عقب بیندازد یا نه.

برای هزارمین بار می‌گوید: «جسیکا، هنوز خیلی دیر نشده بخوای برنامه‌ت رو برای تابستون عوض کنی!»

«بابا، تو رو خدا، دوباره شروع نکن. می‌دونم از رفتنم خیلی خوشحال نیستی، اما بالأخره رضایت دادی. لازمه دوباره این بحث رو باز کنیم؟ شما بیشتر از ده ساله تو هانئول^۲ کار کردی، اگه تونستی تا الان از اون جا جون سالم به در ببری، شک نکن منم می‌تونم از پسِ یه دوره کارآموزی تابستونی بریام.» لبخند می‌زنم. امیدوارم با این حرفم کمی خیالش راحت شود.

انگار می‌خواهد این بحث را کش دهد که خوشبختانه مادرم جلو می‌آید و بغلم می‌کند. «یادت نره از همه کسایی که تو هواپیما کار می‌کنن تشکر کنی. برای احترام به کسایی هم که تو شرکت کار می‌کنن تعظیم کن. به کسایی هم که تو ایستگاه‌های مترو و اتوبوس کار می‌کنن یه لبخند کوچیک بزن.»

«اوما^۳، فهمیدم... باید به همه شون احترام بذارم. خودم می‌دونم. از بچگی م

1. Jessica

2. Haneul

۳. به معنای مادر

همه‌ش داری اینا رو بهم می‌گی. تا حالا ناامیدت کرده‌م؟» ناگهان دلم آشوب می‌شود. با خودم فکر می‌کنم، البته غیر از دانشگاهی که انتخاب کرده‌ام.

«ما واقعاً نگران‌تیم، جسیکا. البته خیلی هم بهت افتخار می‌کنیم.» ناگهان اشک در چشمانش حلقه می‌زند. من نباید گریه کنم. نه، نمی‌کنم.

به پدرم نگاه می‌کنم. انگار که عصا قورت داده باشد کمرش را سیخ کرده و لبهایش را به هم دوخته است. کاملاً خونسرد رفتار می‌کند. دو حالت دارد: یا دوباره نظرش برگشته و می‌خواهد من را به زور سوار ماشین کند و به خانه‌مان در سریتوز، جایی که در آن برای جمع‌کردن پول شهریه کار نیمه‌وقت انجام می‌دهم، برگرداند، یعنی بی‌خطرترین راه، یا این‌که به من اجازه رفتن دهد تا خودم را در یک برنامه کارآموزی فوق‌رقابتی در نیویورک به چالش بکشم. از قضا این دوره متعلق به همان شرکتی است که او هم در آن کار می‌کند و هم از آن متنفر است.

اخم‌هایش درهم می‌روند. آب دهانش را قورت می‌دهد. نگاهم به حرکت سیب گلویش است. این کشمکش درونی‌اش روی قلبم سنگینی می‌کند. نفس در سینه‌ام حبس می‌شود.

«جسیکا، پولت رو برای چیزایی مثل بیرون غذا خوردن و خرید کردن هدر نده.» مکث می‌کند و قبل از این‌که ادامه دهد، گلویش را صاف می‌کند. «مراقب باش تو دردسر نیفتی. سرت تو کار خودت باشه. تنهایی هیچ‌جا نرو و دستمال‌توالِت هم فقط وقتی تخفیف خورد بخر. چه بهتر که اصلاً به مقدار از سرویس اداره بگنی و با خودت ببری خونه. فقط مراقب باش کسی نبینه.»

نفس راحتی می‌کشم. دارد تمام تلاشش را می‌کند تا اجازه رفتن به من بدهد. من هم بدون هیچ مخالفتی به حرف‌هایش گوش می‌دهم. البته توصیه آخرش چندان هم بد نیست.

می‌گویم: «مشکلی پیش نمی‌آد. قول می‌دم.»

بدون این‌که به چشمانم نگاه کند می‌گوید: «اما از همه مهم‌تر، اجازه نده این کارآموزی رو زندگی‌ت تأثیر بذاره.»

مسئله این است که من به شدت دلم می‌خواهم این تجربه تغییری در زندگی‌ام ایجاد کند. این اولین فرصتی است که به من داده شده تا به تنهایی کاری بزرگ انجام دهم، پس از آن نهایت استفاده را خواهم برد. دهانم را باز می‌کنم تا راجع به آن به پدرم

بگویم، اما بغض گلویم را می گیرد.
اصلاً چرا بگویم! به او نشان می دهم.
«می خوام کاری کنم که هردوتون بهم افتخار کنید. دوستتون دارم.» به خودم فشار
می آورم تا آخرین حرف هایم را بزنم، اما از ترس این که آن ها متوجه استرس و نگرانی ام
شوند سکوت می کنم.
بلافاصله دسته چمدانم را می گیرم و به سمت ورودی فرودگاه می روم.
به خودم می گویم: بزرگردد. به راهت ادامه بده.
همین کار را هم می کنم.

ایلیا

«مامان، مشکلی نیست. از ماشین پیاده نشو.» به سمت پنجره خم می شوم تا با
لبخندی خیالش را راحت کنم. راننده مان در آمریکا از آینه عقب به من نگاه می کند
و کمی سرش را به معنای تأیید تکان می دهد. کمکم می کند تا از یک خدا حافظی
پر شور پرهیز کنم. اگر مادرم از یک چیز بدش بیاید، همین ننه من غریبم بازی هاست.
او سلطان ادب و ملاحظه است.
«عزیزم، مطمئنی نمی خوای باهات پیام نیویورک؟ می تونم مثلاً به هوای خرید
پیام. شاید خواهرتم با هواپیما بیاد دیدنمون. می تونیم یه وقت بذاریم بریم موزه
متروپولیتن^۱. یه هو دیدی اون جا چشممون به یه نمایشگاه جدید و خیلی خوب افتاد.
صبح روز بعدشم تو بالتازار^۲ یه میان وعده می خوریم. خیلی دلم می خواد تو سفر
اولت به نیویورک حتماً به اون رستوران یه سربزنی. تو اون شهر خیلی جاها هست که
دوست دارم بهت نشون بدم.»
همان طور که مادرم از برنامه ای که برای تابستانم در نظر دارد می گوید، آن را در
مقابل چشمانم تصور می کنم. خدایی خیلی بهتر از برنامه ای است که پدرم برایم
ریخته است. مگر می شود به خاطر کارآموزی در دوره «آموزش مدیریت» که برای
فرزندان افراد خیلی مهم در نظر گرفته شده است، پنج الی نه روزت را در یک زندان
شیشه ای با یک مشت افراد کسل کننده سر کنی و خوش بگذرد؟
هرچند چند ماهی تلاش کردم تا با بهانه های مختلف این سفر را از سرم باز کنم و

۱. Metropolitan: موزه ای در نیویورک

۲. Balthazar: رستورانی در نیویورک

با این کارم پدرم را هم ذلّه کردم، اما اگر این برنامهٔ تابستانی را با موفقیت بگذرانم، وقتی به کره برگردم، شاید دیگر پدرم سر این که همیشه ناامیدش کرده‌ام و نام خانوادگی مان را زیر سؤال برده‌ام به من گیر ندهد.

«مامان، بابابزرگ ناراحت می‌شه اگه خیلی پیشش نباشی. غیر از اون، من خودم باید این کار رو انجام بدم. مگه این چیزی نیست که تو و بابا ازم انتظار دارید؟ این که نشون بدم می‌تونم مسئولیت پذیر باشم و فکری به حال گندایی که می‌زنم بکنم؟»
آه عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «ایلیا!»

«می‌دونم مامان، مراقب زبونم باشم. سعیم رو می‌کنم.» به او لبخند می‌زنم. بلافاصله نگاهی محبت‌آمیز به من می‌کند.

«برو و تمام تلاشت رو بکن، ایلیا، اما...» مکث می‌کند و به دوردست، به آینده‌ای که اصلاً از آن مطمئن نیست فکر می‌کند. «خوش بگذرون و... خوشحال باش.»

دلم می‌خواهد به او بگویم نمی‌دانم این حس چه شکلی است و برای این کار چه چیز لازم است، دلم می‌خواهد به او بگویم خیلی جالب است که در زندگی لاکچری ما هیچ جایی برای شاد بودن وجود ندارد، دلم می‌خواهد به او یادآوری کنم پدرم کیست؛ انگار مدام یادش می‌رود با چه کسی ازدواج کرده‌است.
اما سرم را کمی کج می‌کنم و می‌گویم: «حتماً مامان. من می‌خوام حسابی خوش بگذرونم. نگران نباش.»

«اگه به چیزی احتیاج داشتی، هر چیزی، کافیه هویت واقعی ت رو به یکی از کارمندای اون جا بگی، خودش حواسش بهت هست.»

«مامان، توافق کردیم اون جا هیچ کس از هویتم خبردار نشه. کاری رو می‌کنم که بابا ازم می‌خواد. دوست ندارم صرفاً به خاطر این که پسر اونم، جلوم دولاراست شن.»
از نگرانی صورتش وامی‌رود.

سعی می‌کنم قانعش کنم. می‌گویم: «مشکلی برام پیش نمی‌آد. بهم اعتماد کن. سرسخت تر از اونی‌ام که فکرش رو می‌کنی.» به او چشمک می‌زنم. او هم می‌خندد.
می‌دانستم این کارم رویش تأثیر می‌گذارد.

«دوستت دارم، پسر.»

با شنیدن این حرف ضربان قلبم بالا می‌رود. وقت رفتن است. دارم تنها و بدون هیچ حامی‌ای وارد آب‌های مملو از کوسهٔ شرکت پدرم می‌شوم.